

اگر صبح آن روز مشخص در ماه مه باران نمی‌بارید، والنسی استرلینگ زندگی کاملاً متفاوتی را تجربه می‌کرد. او باید با خانواده‌اش به پیک‌نیک سالگرد نامزدی عمه ولینگتون می‌رفت و دکتر ترنت هم به مونت‌رال می‌رفت، اما آن روز باران بارید و ببینید به خاطر آن باران چه اتفاق‌هایی برای والنسی افتاد.

والنسی صبح زود از خواب بیدار شد، حوالی ساعت‌های بی‌جان و خالی از امید قبل از طلوع آفتاب. شب قبل خوب نخواهییده بود. گاهی وقت‌ها، آدم شب بد می‌خوابد، وقتی که بیست و نه سالش است و می‌داند روز بعد قرار است بیدار شود و باز مجرد باشد، در جامعه‌ای که شکست‌خورده‌ها فقط دخترهای مجردی‌اند که در به دست آوردن شوهر، ناکام مانده‌اند.

دیروود و خانواده‌ی استرلینگ از مدت‌ها پیش پذیرفته بودند که والنسی برای همیشه یک پیردختر ناامید باقی می‌ماند، اما

والنسی همیشه بارقه‌ای از امید آمیخته با شرم و حیا در دلش داشت که روزی عشق را خواهد یافت. تا آن روز صبح نمناک و وحشتناک که از خواب بیدار شد و با این واقعیت روبه‌رو شد که بیست و نه سالش است و تابه‌حال مردی او را نخواسته.

واقعیت این بود که او چندان از پیردختر بودن خودش ناراحت نبود. این که همسر مردی مثل عمو ولینگتون یا عمو بنجامین یا حتی عمو هربرت باشد، خیلی وحشتناک‌تر از این بود که پیردختر بماند. چیزی که آزارش می‌داد این بود که هیچ‌وقت کسی سراغش را نمی‌گرفت. هرگز مردی عاشق او نشده بود.

در آن هوای گرگ‌ومیش، تنها روی تخت دراز کشیده بود و اشک می‌ریخت. به خودش اجازه نداد آن قدر که دلش می‌خواست گریه کند، به دو علت: یکی اینکه می‌ترسید گریه کردن باعث شود دوباره حمله‌ی دیگری از درد در اطراف قلبش شروع شود. شب قبل، وقتی در تختش خوابیده بود، بدترین حمله‌ی درد را در زندگی‌اش تحمل کرده بود. علت دیگرش هم این بود که می‌ترسید سر میز صبحانه، مادرش متوجه قرمزی چشمانش شود و با سماجت و بی‌امان، رگباری از سؤال برای فهمیدن علت قرمزی چشمانش بپرسد.

فکر کرد با پوزخندی کوچک در جواب مادرش، به‌سادگی

حقیقت را بگوید: «گریه می‌کنم چون نمی‌توانم ازدواج کنم.»
فکر کرد مادرش از این جواب چقدر وحشت زده می‌شود که
تمام روزهای زندگی‌اش از داشتن یک پیردختر احساس شرمندگی
کرده بود.

البته همیشه باید ظاهر قضیه حفظ می‌شد. والنسی صدای
خشک و آمرانه‌ی مادرش را تصور می‌کرد: «شایسته نیست زنان
مجرد به مردها فکر کنند.»

تصور کردن اظهارنظرهای مادر، والنسی را به خنده انداخت.
والنسی شوخ طبع بود، حسی که تمام خانواده‌اش از آن بی‌بهره
بودند. او ویژگی‌های خوب زیادی داشت که کسی فکرش را
هم نمی‌کرد، اما در آن لحظه، خنده‌اش گذرا بود. آنجا با حالتی
سست و در خود فرورفته دراز کشیده بود و به صدای بارانی گوش
می‌داد که بیرون می‌بارید. از دور، به روشنایی و سرمای بی‌رحمی
نگاه می‌کرد که به درون اتاق زشتش می‌خزید.

در اعماق قلبش می‌دانست که اتاقش زشت است و از آن بیزار
بود. کف اتاق زردرنگ بود، قالیچه‌ای بی‌ریخت بالای تختش
آویزان بود و تصویر سگی عجیب روی آن که هر وقت والنسی
بیدار می‌شد، به او پوزخند می‌زد. کاغذدیواری‌های زرشکی و
رنگ و رورفته بودند. سقف اتاق پر از ترک‌ها و نشتی‌های قدیمی

بود. یک روشویی کوچک و کمرباریک در اتاق بود؛ یک پارچه‌ی روبخاری قهوه‌ای با طرح گل‌های رز ارغوانی؛ شیشه‌های قدیمی و لک‌دار با خراشی دراز که تا بالای میز آرایش کوچک و بی‌قواره‌اش می‌رسید؛ یک شیشه عطر خیلی قدیمی که مادرش برای ماه عسل خیالی او درست کرده بود؛ جعبه‌ای با روکش صدف که گوشه‌اش شکسته بود، جعبه را دخترعمو استیکلز در دوران دختری اسرارآمیز خودش ساخته بود؛ یک کوسن تزئینی که نصف مهره‌هایش ریخته بود؛ یک صندلی زهواردررفته‌ی زردرنگ؛ عبارت رنگ و رورفته‌ی "درگذشته اما به‌یادمانده" که با کاموهای رنگی درباره‌ی چهره‌ی تیره و تار مادرِ مادرِ بزرگ استرلینگ کار شده بود؛ تابلوهایی با تصاویری از اقوام گذشته که سال‌ها بود از آن خانه محو شده بودند. فقط دو تا از تابلوها تصویر افراد خانواده نبودند. یکی تصویری بود از سگی کوچک که زیر باران در آستانه‌ی درِ خانه‌ای ایستاده بود.

این تصویر همیشه والنسی را ناراحت می‌کرد. سگ بیچاره‌ی کوچولو در باران سیل‌آسا در خودش مچاله شده بود. چرا کسی در را باز نمی‌کرد و او را به خانه راه نمی‌داد؟ تابلوی دیگر، تصویری کم‌رنگ و حکاکی‌شده در پشت حفاظی شیشه‌ای بود از ملکه لوئیزا که از پله‌ها پایین می‌آمد. این تابلو را عمه ولینگتون در تولد

ده سالگی اش سخاوتمندانه به او بخشیده بود. او نوزده سال به آن تابلو نگاه کرده و احساس نفرت کرده بود، آن ملکه ی زیبا، متکبر و از خود راضی! اما هیچ وقت جرئت نکرد تابلو را نابود کند یا از دیوار بردارد. اگر چنین کاری می کرد مادر و دختر عمو استیکلز یگه می خوردند یا آن طور که والنسی در افکار خودش به طرزی گستاخانه بیان می کرد، منفجر می شدند!

البته همه ی اتاق های آن خانه زشت بودند، اما ظاهر طبقه ی پایین به نسبت آبرومند نگه داشته شده بود. برای رسیدگی به سر و روی اتاق هایی که قرار نبود هیچ کس ببیند پولی نداشتند. والنسی گاهی فکر می کرد خودش می تواند کاری برای اتاقش بکند، حتی بدون پول، البته اگر به او اجازه می دادند، اما مادرش با هر پیشنهاد کوچک و ساده ای که او می داد مخالفت می کرد. والنسی هم هیچ وقت پافشاری نمی کرد. می ترسید. مادرش تحمل هیچ اعتراضی را نداشت. اگر مسئله ای به خانم استرلینگ بر می خورد، روزهای متوالی مانند دوشسی^۲ که به او توهین شده باشد، بداخلاقی می کرد.

تنها چیزی که والنسی درباره ی اتاقش دوست داشت این بود

۱. پادشاه دانمارک و نروژ، دختر جورج دوم، شاهزاده ی ولز و همسر فردریک پنجم - م.

۲. همسر دوک، لقب برخی مقامات اشرافی - م.

که شب‌ها می‌توانست آنجا تنها باشد تا اگر دلش خواست گریه کند.

چه اهمیتی داشت که اتاقش زشت باشد وقتی فقط برای خوابیدن و لباس عوض کردن از آن استفاده می‌کرد؟ والنسی هیچ‌وقت اجازه نداشت برای کار دیگری در اتاقش تنها باشد. به اعتقاد خانم استرلینگ و دخترعمو استیکلز، آدم‌ها فقط وقتی نیت کاری گناه‌آلود داشته باشند، دلشان می‌خواهد تنها باشند. با این همه، اتاق والنسی در "قصرآبی" دارای همه‌ی چیزهایی بود که یک اتاق لازم داشت.

والنسی در زندگی واقعی به اندازه‌ی کافی مطیع و رام و تربیت شده بود، بنابراین ترجیح می‌داد دست‌کم رؤیاهایش پُرزرق و برق باشند. چنین چیزی به فکر هیچ‌کس در خانواده‌ی استرلینگ و اقوامشان نمی‌رسید، به‌خصوص مادرش و دخترعمو استیکلز. آن‌ها نمی‌دانستند که والنسی دو خانه‌ی مختلف دارد، یکی خانه‌ی آجری قرمزرنگ زشتی در خیابان اِلَم و دیگری قصری آبی در اسپانیا. والنسی از زمانی که یادش می‌آمد روحش در قصرآبی زندگی می‌کرد. اولین باری که خودش را صاحب قصرآبی دانست بسیار کوچک بود. هر بار که چشمانش را می‌بست قصرش را با برج و باروهایش بر فراز کوه‌های پوشیده از درختان کاج می‌دید.

آن قصرآبی دوست داشتنی با حالتی جادویی زیر آسمان بدون ابر و آفتاب در حال غروب، سرزمینی زیبا و ناشناخته بود. همه‌ی چیزهای دوست داشتنی و فوق‌العاده در آن قصر وجود داشت، جواهراتی که ملکه‌ها به خود می‌آویزند، پیراهن‌های بلندی از نور ماه و آتش، مبل‌هایی از طلا و گل‌های رز، پلکان‌هایی طولانی از سنگ مرمر که پله‌هایشان کوتاه بودند و گلدان‌هایی سفید کنارشان قرار داشتند، دخترانی پوشیده در غبار که از پله‌ها بالا و پایین می‌رفتند، اتاق‌هایی بزرگ با ستون‌های مرمرین که در آن فواره‌هایی زلال به پایین می‌ریختند و بلبل‌ها در میان گل‌ها نغمه سر می‌دادند، اتاق‌های آینه که فقط شوالیه‌های جذاب و زنان دوست داشتنی را نشان می‌دادند. والنسی دوست داشتنی‌ترینشان بود و مردها برای یک نگاه او جان می‌دادند. آنچه والنسی را از کسالت روزمرگی نجات می‌داد این امید بود که شب‌ها آزادانه در رؤیاهایش شیطنت کند. اگر نگوییم تمام خانواده‌ی استرلینگ، بیشتر آن‌ها اگر از نصف آنچه والنسی در قصرآبی‌اش انجام می‌داد باخبر می‌شدند، از وحشت می‌مردند.

یک نمونه‌اش این بود که والنسی چند عاشق در قصرآبی داشت. هر کدام مربوط به دوره‌ای خاص بودند. یکی از آن‌ها مردی از دوران شوالیه‌ها بود که با تمام تب و تاب عاشقی از او

خواستگاری کرده بود و پس از فداکاری و اعمال جسورانه‌ی بسیار، عشق والنسی را به دست آورده بود. آن‌ها در کلیسای قصر آبی در جشنی باشکوه ازدواج کرده بودند.

در دوازده‌سالگی، پسری جوان و زیبارو عاشق او شده بود با موهای موجدار طلایی و چشمان آبی آسمانی. در پانزده‌سالگی، مردی قدبلند با موهایی تیره و صورتی رنگ‌پریده به او دل باخته بود، هر چند با این حال جذاب بود. در بیست‌سالگی، مردی روحانی، رؤیایی و معنوی شیفته‌اش شده بود. در بیست و پنج‌سالگی، عاشقش فگی چهارگوش و تیز داشت، پوستش کمی تیره بود و چهره‌اش بیشتر از آنکه جذاب باشد قوی و مردانه بود. والنسی در قصر آبی هیچ‌وقت سنش از بیست و پنج سال بیشتر نمی‌شد، اما به تازگی، عاشقش تبدیل شده بود به مردی با موهای قرمز تیره، لبخندی مرموز و گذشته‌ای اسرارآمیز.

والنسی بزرگ که می‌شد، عشاقش را نمی‌کشت، بلکه آن‌ها به سادگی محو می‌شدند و دیگری جایشان را می‌گرفت. مسائلی از این دست در قصر آبی بسیار ساده رخ می‌داد.

اما در آن روز مهم و سرنوشت‌ساز، والنسی کلید ورود به قصر آبی را پیدا نمی‌کرد. واقعیت مانند سگی وحشی پارس می‌کرد و مسیر رفتن به رؤیا را می‌بست. او بیست و نه‌ساله بود، مجرد،

نخواستنی، نگون بخت، تنها دختر زشت در خانواده‌ای جذاب. او نه گذشته‌ای داشت و نه آینده‌ای. زندگی‌اش یکنواخت و بی‌رنگ بود، حتی یک نقطه‌ی قرمز یا ارغوانی در هیچ جای زندگی‌اش نبود. به آینده که فکر می‌کرد، همه چیز قرار بود همین‌طور بماند و او خود را مانند برگی تنها می‌دید که از درختی پژمرده آویزان باشد. لحظه‌ای که یک زن متوجه می‌شود هیچ بهانه‌ای برای زندگی کردن ندارد، نه عشق، نه وظیفه، نه هدف و نه امید، تلخی مرگ را حس می‌کند.

والنسی با وحشت فکر کرد "و من باید همین‌طور به زندگی ادامه دهم، چون نمی‌توانم آن را متوقف کنم. من ممکن است هشتاد سال زندگی کنم!"

دوباره فکر کرد "ما همگی عمرهای خیلی طولانی داشته‌ایم. حتی فکر کردن به این دیوانه‌ام می‌کند."

خوشحال بود که باران می‌بارید. بهتر بگوییم خیلی خوشحال بود که باران می‌بارید. آن روز خبری از پیک نیک نبود. این جشن پیک نیک سالانه به مناسبت سالگرد پیک نیکی بود که سی سال پیش عمه و شوهر عمه ولینگتون - که مانند یک روح در دو بدن بودند - در آن نامزدی‌شان را اعلام کرده بودند. در سال‌های اخیر، این جشن پیک نیک سالانه برای والنسی کابوسی به تمام معنا

بود. روز جشن پیک نیک به طرز بدشگونی مصادف بود با تولد والنسی و از وقتی والنسی بیست و پنج سالگی را رد کرد، کسی نمی گذاشت او این مسئله را فراموش کند.

با اینکه از رفتن به این پیک نیک متنفر بود، هرگز اعتراضی به آن نکرد. انگار هیچ نشانی از عصیانگری در او نبود. به درستی می دانست که در آن پیک نیک، هر کس چه چیزی به او می گوید. شوهر عمه ولینگتون تمام معیارهای خانواده‌ی استرلینگ برای یک شوهر را - که در پول خلاصه می شد - داشت. اما والنسی از او متنفر بود. حتماً با صدایی شبیه صدای خوک می گفت: «عزیزم، هنوز به فکر ازدواج نیستی؟» و بعد می زد زیر خنده. همیشه بعد از اظهارات کسل کننده اش همین طوری می خندید. عمه ولینگتون که والنسی بیشتر از همه از او می ترسید درباره‌ی پیراهن جدید شیفون دار اولیو و آخرین نامه‌ی عاشقانه‌ی سیسیل حرف می زد. والنسی باید طوری از خودش اشتیاق نشان می داد انگار آن پیراهن یا آن نامه متعلق به خودش است، در غیر این صورت، به عمه ولینگتون بر می خورد. والنسی مدت ها پیش فهمیده بود که به هیچ وجه قصد ندارد کاری کند که به عمه ولینگتون بر بخورد، چون هیچ بخششی در کار نبود.

زن عمو آلبرتا خیلی چاق بود. عادتی دلپذیر داشت که همیشه

از شوهرش با عنوان "او" یاد کند. انگار "او" تنها موجود مذکر جهان بود و هرگز زیبایی دوران جوانی زن عمو آلبرتا را فراموش نمی‌کرد. برای رنگِ زردِ پوستِ والنسی اظهار تأسف می‌کرد و می‌گفت: «نمی‌دانم چرا تمام دخترهای این دوره پوستشان آفتاب سوخته است. وقتی من دختری جوان بودم، پوستم صورتی و سفید بود. عزیزم، من زیباترین دختر کانادا بودم.»

شاید عمو هربرت چیزی نمی‌گفت یا شاید به شوخی می‌گفت: «داس، چقدر چاق شده‌ای!» و بعد همه از فکر فوق‌العاده خنده‌دارِ چاق شدن داس بیچاره‌ی لاغر و استخوانی می‌خندیدند.

عمو جیمز جذاب و موقر بود. والنسی از او بدش می‌آمد، اما به او احترام می‌گذاشت. چون معروف بود به باهوش بودن و بنابراین نابغه‌ی خانواده بود. از آنجایی که خانواده‌ی استرلینگ چندان از مغزشان استفاده نمی‌کردند، احتمالاً به خاطر رفتار موقر و شوخی‌ها و طعنه‌های جغدمانندش، او را باهوش می‌دانستند. او بی‌تردید به والنسی می‌گفت: «گمان می‌کنم این روزها مشغول جمع‌آوری جهیزیه هستید؛ این طور نیست؟»

و عمو بنجامین یک چیستان بی‌مزه تعریف می‌کرد و درحالی‌که کرکر می‌خندید، خودش جواب چیستان را می‌داد. - اگر گفتید فرق بین داس و یک موش چیست؟ موش آرزویش

این است که پنیر به دست بیاورد، ولی داس در پی این است که جذابیت به دست بیاورد.

والنسی تاکنون پانزده بار شنیده بود که او این معما را تعریف می‌کند و هر بار دلش می‌خواست چیزی به سمت او پرتاب کند، اما هیچ‌وقت این کار را نکرده بود. اولاً یک استرلینگ هیچ‌وقت چیزی به سمت کسی پرتاب نمی‌کرد. دوماً عمو بنجامین یک مرد مسن بیوه‌ی ثروتمند بدون بچه بود. والنسی از کودکی از او می‌ترسید و می‌دانست که اگر به او توهین کند، از ارشش محروم می‌شود، البته اگر فرض کنیم که عمو بنجامین او را جزو وراثش در وصیت‌نامه نوشته بود. والنسی دلش نمی‌خواست از ارث عمو بنجامین محروم شود. او تمام عمرش فقیر بود و طعم تلخ آن را چشیده بود. بنابراین، او را تحمل می‌کرد و حتی به گونه‌ای زجرآور به چیستان‌ها و لطیفه‌های او لبخند می‌زد.

عمه ایزابل صریح و نامطبوع بود، مثل باد شرق. حتماً به نحوی از والنسی انتقاد می‌کرد. والنسی نمی‌توانست پیش‌بینی کند چه انتقادی می‌کند، چون عمه ایزابل هیچ‌وقت یک انتقاد را تکرار نمی‌کرد. او هر بار با انتقاد جدیدی آدم را می‌آزد. عمه ایزابل همیشه مفتخر بود که هر آنچه فکر می‌کند به زبان می‌آورد، اما اصلاً دوست نداشت کسی آنچه درباره‌ی او فکر می‌کند به زبان

بیاورد. والنسی هم هیچ وقت آنچه درباره‌ی او فکر می‌کرد به زبان نمی‌آورد.

دخترعمو جورجیانا به یاد مادر بزرگِ مادر بزرگ نام‌گذاری شده بود که اسم او را هم به افتخار جورج چهارم انتخاب کرده بودند. همیشه نام اقوام و دوستانی را که از پیک‌نیک قبلی تا امسال مرده بودند یادآوری می‌کرد و می‌پرسید: «کدام یک از ما ممکن است نفر بعدی باشد؟»

عمه میلدرِد به صورتی ناراحت‌کننده و بی‌پایان درباره‌ی شوهرش و بچه‌های اعجوبه‌ی نفرت‌انگیزش برای والنسی حرف می‌زد، چون والنسی تنها کسی بود که حرف‌هایش را تحمل می‌کرد. دختر عمه گلا دیس - که واقعاً اولین کس در فامیل بود که اسمش گلا دیس بود - زنی قد بلند و لاغر بود که اذعان می‌کرد وضعیتی حساس دارد، مرتب درباره‌ی درد و رنجِ آماس و مشکلات عصبی‌اش حرف می‌زد. اولیو هم دختر فوق‌العاده‌ی خاندان استرلینگ بود. همه‌ی چیزهایی را که والنسی می‌خواست، داشت، زیبایی، محبوبیت و عشق. زیبایی‌اش را به رخ می‌کشید، روی محبوبیتش حساب می‌کرد و انگشتر الماسش را که نشانی از عشقش بود به رخ والنسی می‌کشید که با چشمانی خیره و حسرت‌بار او را نگاه می‌کرد.